

## «هیچ کس، هیچ چیز نگفت»

داستانی از ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

صدایشان از آشپزخانه می آمد. نمی شنیدم چه می گفتند، اما می دانستم که باز دعا می کردند. برای چند لحظه صداها خوابید و بعد شنیدم که مادرم گریه می کرد. سیخونکی به جورج زد که خوابیده بود. فکر کردم اگر او بیدار شود، چیزی می گوید و آن ها هم دعا را تمام می کنند. ولی جورج یک عوضی به تمام معناست. با غرولند لگدی حواله ام کرد و گفت: «دست از سرم بردار بی شعور. اگه باز م بزنی بهشون می گم.»

گفتم: «احمق عوضی. شعور نداری؟ نمی شنوی باز دارن دعا می کنن؟ ماما داره گریه می کنه. گوش کن.»

سرش را از بالش برداشت و لحظه ای گوش داد و گفت: «به من چه؟» بعد رویش را برگرداند سمت دیوار و خوابید. جورج یک عوضی تمام عیار است.

چند دقیقه ی بعد پدر رفت تا سوار اتوبوس شود و در را پشت سرش محکم به هم زد. مادر گفته بود که پدر می خواهد خانواده را از هم بپاشد. من گوش نکرده بودم.

وقتی مادر آمد تا برای مدرسه صدایمان کند، صدایش زنگ عجیبی داشت. نمی دانم. گفتم دل درد دارم. هفته ی اول اکتبر بود و من هم در هیچ کلاسی غیبت نکرده بودم. نگاهم کرد، ولی انگار حواسش جای دیگری بود. جورج بیدار بود و گوش می داد. این را از طرز خوابیدنش می توانستم بفهمم. منتظر بود تا جواب مادر را بشنود و او هم بتواند بهانه ای بتراشد.

مادر سرش را تکان داد و گفت: «باشه. بمون خونه. ولی از تلویزیون خبری نیست.»

جورج غرغرکنان گفت: «منم حالم بده. سر درد دارم. این پسره تمام شب بهم لگد می زد. نتونستم چشم رو هم بذارم.»

مادر گفت: «بسه دیگه. تو یکی باید بری مدرسه. نمی خوام تمام روز خونه بمونی و با برادرت دعا کنی. حالا بلند شو لباساتو تنت کن. دارم جدی می گم. حوصله ی جروبخت ندارم سر صبحی.»

جورج صبر کرد تا مادر از اتاق بیرون رفت. بعد از تختش پایین آمد و گفت: «حرومزاده!»

بعد تمام ملحفه ها را رویم پرت کرد و بیرون رفت.

گفتم: «می کشمت.» اما آنقدر بلند نگفتم که بشنود.

آنقدر توی تختم ماندم تا جورج راهی مدرسه شد. وقتی مادر داشت برای رفتن سر کار آماده می‌شد، خواستم تا کاناپه را برای استراحتم آماده کند. گفتم می‌خواهم درس بخوانم. روی میز اتاق نشیمن، کتاب‌های درسی‌ام بود و کتاب «ادگار رایس» [1] که برای تولدم هدیه گرفته بودم. حوصله‌ی کتاب خواندن نداشتم. دوست داشتم مادر زودتر برود تا بتوانم تلویزیون تماشا کنم.

شنیدم که سیفون توالت را کشید. دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. تلویزیون را روشن کردم ولی صدایش را بستم. به آشپزخانه رفتم و بسته‌ی ماریجوانای مادر را از توی کابینت برداشتم و گذاشتمش توی یکی از کسوها و برگشتم توی اتاق نشیمن و کتاب شاهزاده‌ی مریخی را برداشتم و شروع به خواندن کردم. مادر آمد و نگاهی به من و بعد به تلویزیون انداخت، ولی چیزی نگفت. کتاب جلویم باز بود. جلوی آینه دستی به موهایش کشید و باز راهی آشپزخانه شد. وقتی از آشپزخانه بیرون آمد، سرم را پایین گرفتم و خودم را مشغول مطالعه نشان دادم.

گفت: «من دیرم شده. خداحافظ عزیزم». حرفی از تلویزیون نزد. دیشب شنیدم که گفته بود نمی‌فهمد سر کار رفتن بدون این که علاقه و انگیزه‌ای داشته باشد، چه معنایی دارد.

موقع رفتن باز گفت: «لازم نیست غذا درست کنی. یه کنسرو تون ماهی توی آشپزخونه هست.» بعد نگاهم کرد و ادامه داد: «ولی اگه واقعن دلت درد می‌کنه، بهتره فعلن چیزی نخوری. به هر حال گفتم که اجاق رو روشن نکنی. گوشِت با منه؟ داروهاتو بخور عزیزم. امیدوارم تا امشب که برمی‌گردم حالت بهتر شده باشه. امیدوارم حال همه‌مون بهتر شده باشه.»

بعد دستگیره‌ی در را چرخاند و مکثی کرد. انگار که باز می‌خواست چیزی بگوید. بلوز آبی‌اش را تنش کرده بود، با کمر بند پهن مشکی و دامن مشکی. می‌گفت این لباس فرم کارش است. گرچه بعضی وقت‌ها هم برای بیرون رفتن همین‌ها را می‌پوشید. از وقتی که به یاد دارم، این لباس یا توی قفسه‌ی لباس‌ها آویزان بود یا شب‌ها با دست شسته می‌شد و یا توی آشپزخانه اتو کشیده می‌شد.

مادر از از چهارشنبه تا یکشنبه کار می‌کرد.

«خدانگهدار مامان.»

صبر کردم تا ماشین را روشن کرد. شنیدم که راه افتاد. بعد بلند شدم و صدای تلویزیون را بلند کردم و سراغ ماریجوانای توی آشپزخانه رفتم. یکی پیچیدم و کشیدم و با تماشای برنامه‌ای درباره‌ی دکترها و پرستارها یک دست جلق زدم. بعد کانال را عوض کردم و بعد از مدتی هم تلویزیون را خاموش کردم. دیگر حوصله‌اش را نداشتم.

فصلی از کتاب را تمام کردم که «تارس تارکاس» [2] عاشق زنی می‌شود و صبح فردایش برادر حسود تارکاس، زنک را سر می‌برد. این پنجمین بار بود که می‌خواندمش. بعد به اتاق خواب پدر و مادرم رفتم و نگاهی به دور و اطراف انداختم. دنبال چیز خاصی نمی‌گشتم، به جز کاندوم که بارها دنبالش گشته بودم و چیزی پیدا نکرده بودم. یک بار یک قوطی وازلین پشت کمد پیدا کردم. می‌دانستم که حتمن استفاده‌ای دارد، ولی کاربردش را نمی‌دانستم. پیش از این نوشته‌ی روی قوطی را خوانده بودم به این امید که بدانم به چه دردی می‌خورد، ولی چیزی دستگیرم نشده بود. روی برچسب تنها نوشته بود: «وازلین خالص». روی برچسب پشتش هم نوشته بود: «محصولی مفید برای خدمات پزشکی و پرستاری». همین جمله کافی بود تا راست کنم. سعی کرده بودم

تا رابطه‌ای پیدا کنم میان خدمات پرستاری و اتفاقی که بین آن‌ها در تخت خواب می‌افتاد. بارها در قوطی را باز کرده بودم و بو کشیده بودم و هر بار متوجه شده بودم که مقداری از آن کم شده است. اما این بار تنها نگاهی به قوطی وازلین انداختم و رد شدم. در بعضی از کسوهای لباس را باز و بسته کردم بدون این که بدانم دنبال چه چیزی می‌گردم. نگاهی به زیر تخت انداختم. چیز خاصی نبود. نگاهی به قوطی تو قفسه‌ی لباس‌ها انداختم. آنجا که همیشه پول خریدهای خرده‌ریز روزانه را تویش می‌گذاشتند. پول زیادی تویش نبود. تنها یک سکه‌ی پنج سنتی و یکی هم یک سنتی. فکر کردم که بهتر است لباس بپوشم و سمت رودخانه‌ی «برچ» [3] بروم. هنوز یک هفته به پایان فصل صید قزل‌آلا مانده بود، ولی دیگر کسی ماهیگیری نمی‌کرد. همه منتظر نشسته بودند تا فصل شکار آهو و قرقاول سر برسد.

لباس‌های کهنه‌ام را از گنجه درآوردم. جوراب پشمی را روی جوراب معمولی‌ام پوشیدم و بندهای پوتین را یکی یکی بستم. چند ساندویچ ماهی تون و کره‌ی بادام زمینی درست کردم و قمقمه‌ام را پر کردم. قمقمه و چاقوی شکار را روی کمر بندم سوار کردم و راه افتادم. وقت رفتن تصمیم گرفتم یادداشتی بگذارم. نوشتم: «حالم بهتر شد و رفتم سمت رودخانه. زود برمی‌گردم. ر. ساعت 3:15». هنوز چهار ساعت تا 3:15 مانده بود و آن وقتی بود که یک ربع بعدش جورج از مدرسه برمی‌گشت. پیش از رفتن یکی از ساندویچ‌ها را با یک لیوان شیر خوردم.

بیرون هوا خیلی خوب بود. پاییز بود. ولی هنوز هوا گرم بود، به جز شب‌ها که کمی سرد می‌شد. شب‌ها بخاری‌های بزرگ نفتی را زیر درخت‌های میوه روشن می‌کردند و جوری بود که صبح وقتی از خواب بیدار می‌شدی، دود سیاهی دور سوراخ‌های بینی‌ات حلقه زده بود. ولی کسی چیزی نمی‌گفت. چرا که می‌گفتند این بخاری‌ها برای این است تا محصول درخت‌های گلابی در سرمای شب‌ها یخ نزند، پس اشکالی ندارد.

برای رفتن به رودخانه، باید تا انتهای خیابانمان بروم تا به خیابان شانزدهم برسم. بعد به سمت چپ بپیچم و مستقیم بروم تا گورستان را رد کنم و به خیابان لنوکس برسم، جایی که یک رستوران چینی هست. آنجا خیابان «ویو» خیابان شانزدهم را قطع می‌کند. از آنجا می‌شود فرودگاه را دید. رودخانه دقیقن پایین دست فرودگاه است. باید راست خیابان «ویو» را بروی تا به پل برسی. دو طرف خیابان درخت‌های میوه صف کشیده‌اند. اگر بین درخت‌ها بروی، گاهی قرقاول‌ها را می‌بینی که بینشان ول می‌چرخند، ولی نمی‌توانی شکارشان کنی. اگر نگاه چپ به قرقاول‌ها بکنی، یک نگهبان یونانی به نام «موستاس» دخلت را با تفنگ شکاری‌اش می‌آورد. همه‌ی این‌ها سرجمع حدود چهل دقیقه پیاده راه است.

هنوز نصف خیابان شانزدهم را پایین نرفته بودم که یک ماشین قرمز رنگ که زنی پشت فرمانش نشسته بود، پیش پایم ترمز کرد. شیشه‌ی پنجره سمت شاگرد را پایین داد و پرسید که می‌خواهم سوار شوم یا نه. زن لاغر بود و جوش‌های ریزی دور دهانش داشت. موهایش را با فرکننده بسته بود. ولی با همه‌ی این‌ها باهوش به نظر می‌رسید. یک پیراهن قهوه‌ای پوشیده بود که سینه‌های خوش‌فرم‌ش درونش خودنمایی می‌کرد.

«منتظر ماشینی؟»

«گمون کنم.»

«می‌خواهی برسونمت؟»

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

«پس زود سوار شو. عجله دارم.»

قلاّب و سبد ماهیگیری را روی صندلی عقب گذاشتم. روی صندلی عقب و کف ماشین پر بود از بسته‌های خرید از فروشگاه زنجیره‌ای «مل». داشتم به این فکر می‌کردم که چیزی بگویم.

گفتم: «دارم می‌رم ماهیگیری». کلاه لبه دارم را از سرم برداشتم، قمقمه را روی کمر بندم چرخاندم تا راحت‌تر بنشینم و روی صندلی کنار پنجره جاخوش کردم.

با خنده گفت: «خب، عمرن نمی‌تونستم حدس بزدم». راه افتاد. «حالا کجا می‌خواهی بری؟ رودخونه ی برچ؟»

باز سرم را تکان دادم. نگاهی به کلاهم انداختم. این کلاه را عمویم، زمانی که برای تماشای یک مسابقه‌ی هاکی به سیاتل رفته بود، برایم خریده بود. هیچ چیز دیگری به فکرم نمی‌رسید که بگویم. نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم و لپ‌هایم را مکیدم. همیشه آرزویش را داری تا چنین زنی سوارت کند. می‌دانی که خاطرخواه هم می‌شوید و او تو را به خانه‌اش می‌برد و می‌گذارد تا هر جای خانه که خواستی ترتیبش را بدهی. این فکرها باعث شد راست کنم. کلاهم را بین پاهایم گذاشتم و چشمانم را بستم و سعی کردم به بیسبال فکر کنم.

زن گفت: «همیشه به خودم می‌گم همین روزاست که باید برم ماهیگیری. شنیدم خیلی آرامش‌بخشه. من آدم عصبی‌ای هستم.» چشم‌هایم را باز کردم. سر تقاطع نگهداشته بود. می‌خواستم بگویم حالا واقعن امروز کار دارید؟ می‌خواهید از همین امروز شروع کنید؟ ولی می‌ترسیدم نگاهش کنم.

گفت: «اینجا خوبه برات؟ من باید دور بزدم. متاسفم، امروز یکم عجله دارم.»

«آره. خوبه. عالی.»

وسایلم را از توی ماشین برداشتم. کلاهم را سرم گذاشتم و باز برداشتم و گفتم: «خدانگهدار. خیلی ممنون. شاید تابستون دیگه...» ولی نتوانستم حرفم را تمام کنم.

به عادت زن‌ها انگشت‌هایش را برای خداحافظی تکان داد. «ماهیگیری رو می‌گی؟ حتمن.»

راه افتادم و به این فکر کردم که چه چیزهایی می‌توانستم بگویم. خیلی چیزها به فکرم می‌رسید. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. با چوب ماهیگیری‌ام هوا را با شدت شکافتم و دو یا سه بار فریاد زدم. برای شروع می‌توانستم دعوتش کنم که ناهار را با هم بخوریم. هیچکس خانه‌مان نبود. در یک چشم به هم زدن راهی اتاق خوابم می‌شدیم و روی تخت ولو می‌شدیم. بعد او از من

می‌خواست که اجازه دهم تا پیرهنش به تنش بماند و من می‌گفتم از نظر من اشکالی ندارد. شلوارش را هم می‌گذاشتم پایش باشد. می‌گفتم اشکالی ندارد. مساله‌ای نیست.

یک هواپیمای ملخی در حال فرود از بالای سرم گذشت. تنها چند قدم با پل فاصله داشتم. صدای آب را می‌شنیدم. دویدم لب آب و زپیتم را باز کردم و تا یک و نیم متر دورتر توی آب شاشیدم. باید رکورد زده باشم. مدتی مشغول خوردن یک ساندویچ دیگر شدم. نصف آب توی قمقمه را سر کشیدم. حالا آماده بودم برای ماهیگیری.

فکر کردم از کجا شروع کنم. از سه سال پیش که خانه‌مان را عوض کردیم، همیشه همین‌جا ماهیگیری کرده بودم. پدر عادت داشت که من و جورج را با ماشینش می‌آورد و منتظرمان می‌ماند، سیگار می‌کشید، قلابمان را طعمه می‌زد، یا کلک‌های تازه یادمان می‌داد برای ماهی گرفتن. همیشه از سر پل شروع می‌کردیم و همین‌طور رودخانه را پایین می‌رفتیم و همیشه هم چندتایی ماهی می‌گرفتیم. هر از چندگاهی، آن هم در اوایل فصل ماهیگیری پیش می‌آمد که تا سر حد مجاز ماهی می‌گرفتیم. همیشه اول زیر پل دام می‌انداختم.

گاهگداری قلاب را می‌اندازم پشت تخته سنگی که آب پشتش جمع شده است. ولی اتفاقی نمی‌افتد. یک جا که آب راکد بود و تهش پر از برگ‌های زرد بود، نگاهی انداختم و چند خرچنگ را دیدم که راه می‌رفتند و چنگک‌های زشت و بزرگشان را به هم می‌زدند. چند بلدرچین از میان بوته‌ها بیرون دویدند. وقتی قلاب انداختم، یک قرقاول سروصداکنان از میان بوته‌ها به هوا پرید و از ترس نزدیک بود چوب ماهیگیری از دستم بیفتد.

رودخانه آرام بود و عرض زیادی نداشت. عمق آب به ندرت از چکمه‌هایم بالا می‌زد. از یک تکه چمن پر از پهن‌گاو گذشتم و به جایی رسیدم که آب از لوله‌ای بیرون می‌ریخت. می‌دانستم که زیر لوله آنجا که آب می‌ریخت باید گودالی درست شده باشد. مراقب بودم. وقتی به اندازه‌ی کافی به آب نزدیک شدم تا قلاب بیندازم، روی زانوهایم نشستم. به محض این که قلاب انداختم، یکی نوک زد، ولی گیر نیفتاد. انگار با طعمه بازی می‌کرد. بعد هم در رفت. چند طعمه‌ی دیگر سر قلاب زد و چند بار دیگر قلاب انداختم. اما می‌دانستم که امروز سر شانس نیستم.

از کناره‌ی رودخانه بالا رفتم و از زیر فنسی خزیدم آن سمت. روی تابلوی روی فنس نوشته بود: «ورود ممنوع». اینجا بخشی از باند فرودگاه بود. ایستادم و به گل‌هایی نگاه کردم که لای ترک‌های آسفالت سبز شده بودند. از روی لکه‌های سیاه روی باند می‌توانستی بفهمی که هواپیماها کجا فرود آمده‌اند و چرخ‌هایشان اولین بار کجا با زمین برخورد کرده است. باز به رودخانه برگشتم و به سمت دیگرش رفتم و قلاب انداختم و بعد از مدتی باز برگشتم به سمت گودال زیر لوله. دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم جلو بروم. وقتی که سه سال پیش برای اولین بار به اینجا آمدم، آب رودخانه خیلی ناآرام بود و ارتفاع آب تا لبه‌ی بالایی رودخانه می‌رسید. جریان آب تندتر از آن بود که بشود ماهیگیری کرد. اما حالا ارتفاع آب حدود دو متر از لبه پایین‌تر رفته بود. رودخانه در بالادست عمق بیشتری داشت و هر چه که به سمت پایین دست می‌رفت، عمق کمتر می‌شد، آنقدر که می‌توانستی ته آب را ببینی. آخرین باری که اینجا در بالادست بودم، دو ماهی گرفتم که طولشان حدود 25 سانتی‌متر بود و یک ماهی «سخت‌سر» هم که دوتای قد آن دو تایی دیگر بود، از دستم در رفت. پدر می‌گفت سخت‌سرها اوایل بهار که عمق آب زیاد است به اینجا می‌آیند و پیش از این که آب رودخانه کم شود، به رود بزرگ برمی‌گردند.

دو تکه سرب دیگر به سر نخ بستم و با دندان گرهش را سفت کردم. کمی خاویار تازه‌ی ماهی آزاد را جای طعمه زدم و قلاب را انداختم توی آب. گذاشتم تا جریان آب به سمت پایین دست سر قلاب را با خودش ببرد. حس کردم که سرب‌ها با سنگ‌های کف رودخانه برخورد کردند. این تکان‌ها با تکان نوک زدن ماهی فرق داشت. جریان آب تا جایی که راه داشت قلاب را با خودش برد.

حس کردم این همه راه را برای هیچ آمده‌ام. قلاب را بیرون کشیدم و دوباره انداختم. سر چوب را به شاخه‌ای بند کردم و ماریجوانای دیگری را روشن کردم. به بالا توی خیابان نگاهی انداختم و باز به زن فکر کردم. ما با هم به خانه‌شان می‌رفتیم، چون که او برای حمل بسته‌های خریدش به کمک احتیاج داشت. شوهرش به جایی دور سفر کرده بود. تنش را لمس می‌کردم و او می‌لرزید. آن وقت روی کاناپه می‌نشستیم و لب می‌گرفتیم و او بعد از مدتی عذر می‌خواست تا به دستشویی برود. من دنبالش می‌رفتم. وقتی شلوارش را پایین می‌کشید و می‌نشست، تماشایش می‌کردم. من حسابی راست کرده بودم و او با لبخند برایم دست تکان می‌داد. درست لحظه‌ای که می‌خواستم زیپ شلوارم را باز کنم، صدای تلیپی از توی آب شنیدم. نگاهی انداختم و دیدم سر قلابم تکان می‌خورد.

ماهی بزرگی نبود و زیاد تقلا نمی‌کرد. ولی تا جایی که راه داشت با او بازی کردم. ماهی برگشت و سعی کرد به سمت کف رودخانه برود. به نظر ماهی عجیبی بود. نمی‌دانستم چیست. نخ را محکم کشیدم و پرتش کردم روی چمن‌های کنار رودخانه. بالا و پایین می‌پرید. قزل آلا بود. ولی سبز رنگ بود. تا حالا قزل آلا‌ی سبز ندیده بودم. دو طرفش سبز بود با خال‌های سیاه، سرش هم سبز بود و شکمش هم همین طور. رنگ خزه بود. انگار مدت‌ها بین خزه‌ها پیچیده شده باشد و هم‌رنگ آن‌ها شده باشد. ماهی چاق و چله‌ای بود و تعجب کردم که چرا بیشتر تقلا نکرد. فکر کردم شاید مریض باشد. چند لحظه نگاهش کردم و بعد از درد خلاصش کردم.

دسته‌ای علف کندم و درون سبد ریختم و ماهی را روی علف‌ها گذاشتم.

چند بار دیگر قلاب انداختم و بعد فکر کردم که ساعت باید حدود دو یا سه باشد. فکر کردم بهتر است به سمت پل برگردم. فکر کردم پیش از این که برگردم خانه کمی زیر پل هم ماهیگیری کنم. بعد تصمیم گرفتم که تا قبل از شب دیگر به زن فکر نکنم. ولی برای یک لحظه از فکر راست کردن شبم، همانجا راست کردم. بعد فکر کردم که دیگر بس است. حدود یک ماه پیش، یک روز شنبه که همه از خانه بیرون رفته بودند، انجیل را برداشتم و قول دادم و قسم خوردم که دیگر این کار را نکنم. ولی قسمم را شکستم و قولم بیشتر از یکی دو روز دوام نیاورد.

سر راه دیگر جایی قلاب نینداختم. وقتی به پل رسیدم، یک دوچرخه را دیدم که روی چمن‌ها افتاده بود. بچه‌ای هم سن و سال جورج را دیدم که داشت به سمت رودخانه می‌دوید. دنبالش رفتم. برگشت سمت من و توی آب را نگاه کرد.

داد زد: «آهای! چیه؟ چیزی شده؟». فکر کنم صدایم را نشنید. چوب و سبد ماهیگیری‌اش همانجا کنار رودخانه افتاده بود. من هم وسایلم را همانجا رها کردم. بعد به سمت جایی که پسرک بود دویدم. صورتش شبیه راسو بود. دندان‌های پیشش دراز بود و بازوهایش لاغر بودند. پیراهن آستین بلند کهنه و نخ‌نمایی هم به تن داشت که برایش کوچک شده بود.

بلند گفت: «قسم می‌خورم این بزرگ‌ترین ماهی‌ایه که تا بحال اینجا دیدم. بدو. نگاه کن. اوناهاش. همونجاست.»

یه سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و خشکم زد. ماهی‌ای بود به بلندی بازویم.

پسرک گفت: «خدایا اوه خدایا! می‌بینیش؟»

داشتم نگاهش می‌کردم. زیر سایه‌ی یک شاخه‌ی درخت که روی آب خم شده بود، بی‌حرکت ایستاده بود.

گفتم: «خدای من! این دیگه از کجا پیدا شد؟»

پسرک گفت: «حالا می‌گی چیکار کنیم؟ یکاش تفنگم رو با خودم آورده بودم.»

گفتم: «می‌گیریمش. خدایا! نیگاش کن. بیا بفرستیمش سمت کم عمق رودخونه.»

پسرک گفت: «پس بهم کمک می‌کنی؟ با هم می‌گیریمش.»

ماهی بزرگ چند قدمی جابجا شد و همانجا باز بدون حرکت توی آب زلال رودخانه ایستاد.

پسرک گفت: «خب حالا چیکار کنیم؟»

گفتم: «من می‌رم سمت بالادست و از اونجا می‌فرستمش پایین. تو همون پایین بمون و هر وقت اومد سمتت، بزن ترتیبشو بده. یه جووری بندازش کنار رودخونه رو چمن، نمی‌دونم چجووری. بعد محکم نگهش دار که در نره.»

پسرک فریاد زد: «باشه. اوه نگاه کن! ببین داره می‌ره. کجا می‌ره؟»

ماهی کمی به سمت بالادست رفت و باز بی‌حرکت ایستاد. «هیچ‌جا نمی‌ره. هیچ‌جا نداره که بره. می‌بینیش؟ مٹ سگ ترسیده. می‌دونه که ما اینجا بیم. داره فقط دنبال یه راهی می‌گرده که در بره. ببین. باز وایساد. هیچ‌جا نمی‌تونه بره. خودش می‌دونه که نمی‌تونه. می‌دونه که ترتیبش داده‌ست. می‌دونه تو بد مخمسه‌ای افتاده. من می‌رم بالا و هی‌اش می‌کنم پایین. هر وقت اومد سمتت بگیرش.»

پسرک گفت: «یکاش تفنگمو آورده بودم. با اون راحت کارشو می‌ساختم.»

کمی بالاتر رفتیم و بعد توی آب به سمت پایین راه افتادم. وقت رفتن پیش پایم را نگاه می‌کردم. ناگهان ماهی از کناره گریز زد و در یک حرکت سریع به سمت پایین رفت.

داد زد: «داره میاد. آهای! داره میاد.» ولی ماهی پیش از این که به پسرک برسد، چرخ می‌زد و برگشت. با سروصدا و شلپ شولوپ توی آب باز ماهی را برگرداندم. «داره میاد. بگیرش، بگیرش. اومد!»

ولی پسرک احمق دست و پاچلفتی که یک چماق هم دستش گرفته بود، به جای این که بکوبد توی سر ماهی، دنبالش دوید و باز فراری‌اش داد سمت من. ماهی که از این هیاهو گیج شده بود و دور خودش می‌چرخید، باز برگشت سمت کم عمق و این بار پسرک دوید سمتش و با چماق کوبید توی سرش.

پسر که سر تا پا خیس شده بود، خودش را کشاند لب آب و فریاد زد: «زدمش. فکر کنم زدم توی سرش. توی دستام بود، ولی نتونستم نگهش دارم.»

با عصبانیت گفتم: «تو هیچ غلطی نکردی. تو حتا نزدیکشم نشدی احمق! با اون چماق داشتی چه گهی می خوردی؟ باید می زدی توی سرش. حالا حتمن یه مایل از اینجا دور شده.» سعی کردم تف کنم. سرم را تکان دادم. باز گفتم: «من نمی دونم. ما هنوز نگرفتیمش. فکر نکنم بتونیم.»

پسرک داد زد: «لعنتی، من زدمش. مگه ندیدی؟ زدمش. تو همین دستام گرفته بودمش. مگه خودت چیکار کردی؟ بعدشم اصلن این ماهی مال کیه؟» به من نگاه کرد. آب از شلوارش به سمت کفش هایش سرازیر شده بود.

دیگر چیزی نگفتم، ولی پیش خودم فکر کردم. شانه بالا انداختم و گفتم: «خب باشه. من فکر کردم مال دوتامونه. بیا این بار بگیریمش. دیگه بهتره هیچکدوم خرابکاری نکنیم.»

باز به آب زدیم. توی چکمه هایم پر از آب شده بود ولی پسرک سر تا پا خیس خالی بود. دندان هایش را محکم به هم فشرده بود تا از فرط سرما به هم نخورند. ماهی را توی قسمت کم عمق رودخانه پیدا نکردیم. به هم نگاه کردیم و نگران بودیم که نکنند واقعن فرار کرده باشد و به قسمت عمیق تر رفته باشد. ولی ناگهان دیدیم که نزدیک کناره ی آب تکانی خورد و ماهی را دیدم که دم تکان می داد و می رفت. داشت باز به سمت کم عمق برمی گشت و دمش بیرون آب بود. دیدمش که نزدیک کناره حرکت می کرد و نصف دمش بیرون از آب بود. بعد ایستاد و بی حرکت ماند.

گفتم: «دیدیش؟» پسرک نگاهی کرد. با انگشت نشانش دادم. «اوناهاش. حالا خوب گوش کن. من می رم اونجا یکم پایین تر می ایستم. می بینی کجا رو می گم؟ تو همینجا منتظر باش تا بهت علامت بدم. بعد راه بیفت سمت پایین دست. باشه؟ این بار نذار از دستت در بره.»

پسر گفت: «باشه» و لبش را با همان دندان های درازش گاز گرفت. آن وقت با صدایی که از سرما می لرزید ادامه داد: «بیا این دفعه بگیریمش.»

از کناره به سمت پایین دست خیلی آهسته راه افتادم. ماهی لعنتی را نمی دیدم و همین نگرانم کرده بود. فکر کردم که شاید رفته باشد. اگر کمی پایین تر می رفت، می رسید به یکی از گودال ها و دیگر گرفتنش غیرممکن می شد.

داد زدم: «هنوز اونجاست؟» نفسم را حبس کردم.

پسرک دست تکان داد.

باز فریاد زدم: «آماده؟»

پسر داد زد: «آماده!»



دست‌هایم می‌لرزید. رودخانه اینجا تبدیل به آبراهه‌ای به عرض حدود یک متر می‌شد که از بین دو کپه‌ی زباله می‌گذشت. عمق آب کم بود، ولی سرعتش زیاد بود. پسرک حالا داشت به سمت پایین دست می‌آمد، آب تا زانوهایش می‌رسید، پیش پایش سنگ می‌انداخت و شلپ شولوپ می‌کرد و داد می‌زد.

پسرک دست تکان داد: «داره می‌ادا!». دیدمش. داشت درست به سمت من می‌آمد. وقتی مرا دید خواست برگردد، ولی دیگر دیر شده بود. توی آب زانو زدم و دست‌هایم را باز کردم. از زیر ماهی را گرفتم و به هوا پرتابش کردم. همین‌طور آنقدر این دست و آن دستش کردم تا انداختمش توی خشکی. هر دو با هم افتادیم کنار رودخانه. داشت بالا و پایین می‌پرید. گرفتمش و محکم به خودم فشارش دادم. آنقدر تقلا کرد تا بالاخره دستم را رساندم به آب شش‌هایش. انگشت‌هایم را در آبش فرو کردم و دانستم که دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید. گرچه هنوز تکان می‌خورد و تقلا می‌کرد، ولی دیگر نمی‌گذاشتم از دستم دربرود.

پسرک از آب بیرون پرید و داد زد: «گرفتمش. گرفتمش. عجب چیزیه. نیگاش کن. وای خدایا. بده منم نگهش دارم.»

گفتم: «اول باید بکشیمش.» دستم را توی گلوی ماهی فرو کردم و سرش را محکم به عقب فشار دادم. صدای خرچ شکستن داد. ماهی برای لحظه‌ای با شدت لرزید و بعد بی‌حرکت ماند. گذاشتمش روی چمن‌ها و دوتایی نگاهش کردیم. دستکم شصت سانتی‌متر طولش بود و به شکل عجیبی لاغر و استخوانی بود. تا حالا ماهی به این بزرگی نگرفته بودم. برش داشتم.

پسرک گفت: «هی!»، ولی منتظر ماند تا کارم را تمام کنم. ماهی را بردم سمت رودخانه و خون‌هایش را شستم و دوباره گذاشتمش روی چمن.

پسر گفت: «خیلی دوست دارم به بابام نشونش بدم.»

هر دو خیس بودیم و از سرما می‌لرزیدیم. زل زده بودیم به ماهی و هی رویش دست می‌کشیدیم. دهانش را باز می‌کردیم و روی دندان‌هایش دست می‌کشیدیم. پوستش زخمی شده بود. هر کدام از پولک‌های سفیدش به بزرگی سکه‌ی 25 سنتی بود. دور سرش و روی پوزه‌اش جای بریدگی بود. انگار جای درگیری یا خوردن به صخره‌ها بود. ولی به نسبت طولش خیلی لاغر بود. شکمش به جای این که مثل ماهی‌های دیگر سفید و سفت باشد، خاکستری و نرم بود. ولی با همه‌ی این‌ها چیز دندانگیری بود.

گفتم: «من بهتره زودتر برم.» خورشید داشت کم کم غروب می‌کرد. «بهتره برم خونه.»

پسرک گفت: «منم همین‌طور. دارم یخ می‌زنم.» و ادامه داد: «هی، منم می‌خوام بگیرمش دستم.»

گفتم: «بیا یه چوب از تو دهنش رد کنیم و دو طرفشو دوتایی با هم بگیریم.»

پسرک یک تکه چوب پیدا کرد. چوب را توی آب شش ماهی فرو کردیم و آنقدر کشیدیم تا به وسط چوب رسید. بعد هر کدام یک طرفش را گرفتیم و راه افتادیم. یک چشممان به ماهی بود که داشت تاب می‌خورد.

پسر گفت: «خب حالا باهاش چیکار کنیم؟»

گفتم: «نمی‌دونم. فکر کنم من گرفتمش.»

«هر دو با هم گرفتیمش. تازه من اول دیدمش.»

گفتم: «درسته. می‌خوای شیر یا خط کنیم؟»

دست توی جیبم کردم. هیچ پولی نداشتم. تازه اگر می‌باختم، آن وقت چه؟

به هر حال پسرک گفت: «نه. شیر یا خط نکنیم.»

گفتم: «باشه. واسه من فرقی نداره.» نگاهش کردم. موهایش سیخ شده بود و لب‌هایش از سرما کبود شده بود. اگر دعوا می‌شد، راحت از پشش برمی‌آمدم. ولی نمی‌خواستم کار به کتک‌کاری بکشد.

به جایی رسیدیم که وسایلمان را رها کرده بودیم. با یک دست آزادمان وسایل را برداشتیم و هر دو تاملان سر چوب را محکم گرفته بودیم و قصد ول کردن هم نداشتم. بعد به سمت دوچرخه‌اش رفتیم. چوب را محکم دستم گرفته بودم تا خیالی به سر پسرک نزنند.

بعد فکری به نظرم رسید. گفتم: «می‌تونیم نصفش کنیم.»

پسر گفت: «منظورت چیه؟» دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. پنجه‌هایش را محکم روی چوب قفل کرده بود.

«نصفش می‌کنیم. من یه چاقو دارم. دو تیکه‌ش می‌کنیم و هر کدوم یه نصفه شو ورمی‌داریم. نمی‌دونم، ولی فکر کنم می‌تونیم این کارو بکنیم.»

پسر نگاهی به ماهی انداخت و گفت: «می‌خوای با چاقو نصفش کنی؟»

گفتم: «تو چاقو داری؟»

پسرک سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

گفتم: «باشه.»

تکه چوب را بیرون کشیدم و ماهی را روی زمین کنار دوچرخه‌ی پسرک گذاشتم. چاقو را درآوردم. همان لحظه هواپیمایی توی باند راه افتاد و شتاب گرفت. جایی را که می‌خواستم ببرم، با چاقو نشان پسرک دادم و پرسیدم: «همینجا خوبه؟». سرش را تکان داد. هواپیما با غرشی از باند جدا شد و از بالای سرمان گذشت. شروع کردم به بریدن ماهی. شکمش را خالی کردم و آنقدر بریدم که فقط یک تکه از پوست شکمش دو تکه‌اش را به هم وصل کرده بود. آن وقت دو طرفش را گرفتم و محکم کشیدم تا از هم جدا شد.

سمت دمش را دادم به پسرک.

سرش را تکان داد و گفت: «نه. من اون یکی نصفه رو می‌خوام.»

گفتم: «چه فرقی داره؟ ببین لعنتی اگه جر بزنی قاطی می کنما.»

پسرک گفت: «به درک که قاطی می کنی. اگه فرقی ندارن، خب اون یکی نصفه رو بده بهم. گفتمی فرقی ندارن. مگه نه؟»

گفتم: «دو تاش یکیه. ولی من این یکی رو ورمی دارم. چون من زحمت بریدنش رو کشیدم.»

پسرک گفت: «من می خوامش. من اول دیدمش.»

گفتم: «ببینم، چاقو مال کی بود؟»

پسرک گفت: «من دمشو نمی خوام.»

نگاهی به دور و برم انداختم. هیچ ماشینی توی خیابان نبود و هیچکس هم کنار رودخانه ماهیگیری نمی کرد. صدای موتور یک هواپیما می آمد و خورشید داشت غروب می کرد. خیلی سردم شده بود. پسرک داشت مثل بید می لرزید و منتظر بود.

گفتم: «من به فکری دارم.» سبدم را باز کردم و قزل آلائی را که گرفته بودم، نشانش دادم. «می بینی؟ این تنها قزل آلائی سبزیه که تا حالا دیدم. هر کی سر ماهی رو ورداره، اون یکی دم رو ورمی داره با این یکی ماهی رو. قبوله؟»

پسرک نگاهی به قزل آلا انداخت و از سبد درش آورد و براندازش کرد. آن وقت نگاهی به دو نیمه ماهی انداخت.

گفت: «باشه. قبوله. تو سرشو وردار. سهم من گوشتش بیشتره.»

گفتم: «مهم نیست. خونه تون کجاست؟»

«پایین بلوار آرتور.» ماهی نصفه را با قزل آلائی سبز درون یک کیف بغلی کهنه و کثیف گذاشت و ادامه داد: «چطور مگه؟»

گفتم: «کجاست؟ دم پارک؟»

گفت: «آره. گفتم چطور مگه؟» ترسیده بود.

گفتم: «ما خونه مون نزدیک همونجاست. پس فکر می کنم بتونم رو فرمون دوچرخه ت بشینم. می تونیم نوبتی رکاب بزیم. من ماریجوانا دارم. می تونیم دود کنیم. البته اگه تا الان خیس نشده باشه.»

ولی پسرک فقط گفت: «دارم یخ می زنم.»

نصفه ماهی ام را توی رودخانه آب کشیدم. سر بزرگش را زیر آب گرفتم و دهانش را باز کردم. آب از دهانش وارد می شد و از آن سمت تن نصفه اش بیرون می زد.

پسرک گفت: «دارم یخ می زنم.»

جورج را دیدم که آن سر خیابان سوار دوچرخه‌اش بود. مرا ندید. خانه را دور زدم و رفتم سمت در پشتی تا چکمه‌هایم را در بیاورم. سبد را بالا گرفتم و درش را باز کردم تا با لبخند پیروزمندانه‌ای وارد شوم.

صدایشان را شنیدم و از پشت پنجره نگاهی انداختم. پشت میز نشسته بودند. آشپزخانه پر از دود شده بود. دود از ماهیتابه‌ای بلند می‌شد که روی اجاق بود. ولی هیچ‌کس توجهی نمی‌کرد.

پدر گفت: «چیزی که بهت می‌گم، حقیقت محضه. بچه‌ها چه می‌دونن؟ حالا می‌بینیم.»

مادر گفت: «من فرار نیست چیزی ببینم. ترجیح می‌دم بچه‌ها بمیرن تا این که بخوام به همچین چیزی فکر کنم.»

پدر گفت: «تو مشکل چیه؟ بهتره مراقب حرف زدنت باشی.»

مادر زد زیر گریه. ته سیگار را توی زیرسیگاری له کرد و بلند شد.

پدر گفت: «ادنا! نمی‌بینی که این ماهیتابه داره آتیش می‌گیره؟»

مادر نگاهی به ماهیتابه انداخت. صدلی‌اش را عقب کشید و ماهیتابه را از دسته‌اش گرفت و پرتش کرد طرف دیوار سمت ظرفشویی.

پدر گفت: «دیوونه شدی؟ ببین چیکار کردی.»

آن وقت سیم ظرفشویی را برداشت و شروع کرد به ساییدن ته ماهیتابه.

در پشتی را باز کردم. لبخندی زدم و گفتم: «باورتون نمی‌شه امروز از تو رودخونه چی گرفتم. فقط نگاه کنین. اینجا رو ببینین. اینو ببینین. ببینین چی گرفتم.»

پاهایم می‌لرزید. به سختی روی پاهایم ایستاده بودم. سبد را به سمت مادر گرفتم، بالاخره نگاهی انداخت. «اوه. اوه خدای من! این چیه؟ یه ماره. این چیه؟ تو رو خدا همین الان بندازش بیرون وگرنه بالا میارم.»

پدر فریاد زد: «بندازش بیرون. نشیدی مادرت چی گفت؟ یا لا بندازش بیرون.»

گفتم: «ولی بابا نگاه کن ببین چیه.»

گفت: «لازم نکرده.»

گفتم: «این یه سختسر تابستونی گنده‌ست که از تو رودخونه گرفتمش. نگاه کن. ببین عجب چیزیه. قد یه هیولاست. تمام رودخونه رو مٹ دیوونه‌ها دنبالش بالا و پایین دویدم تا بالاخره گرفتمش.» صدایم می‌لرزید. ولی ساکت نمی‌شدم. ادامه دادم: «تازه یکی دیگه هم گرفته بودم. سبز بود. بخدا قسم! سبز بود! تا حالا قزل‌آلای سبز دیدی؟»

پدر نگاهی به درون سبد انداخت و دهانش باز ماند.

داد زد: «بندازش بیرون این لعنتی رو. تو چه مرگت شده؟ ببر این لعنتی رو بندازش تو سطل آشغال!»

رفتم بیرون. توی سبد را نگاه کردم. زیر نور چراغ‌های خیابان، رنگش به نقره‌ای می‌زد. درش آوردم و توی دستم گرفتمش. همان نصفه را توی دستم گرفتم.

---

[1] ادگار رایس باروز نویسنده ی امریکایی 1875 تا 1950 خالق تارزان و شاهزاده ی مریخی

[2] قهرمان رمان شاهزاده ی مریخی نوشته ی ادگار رایس باروز که بر اساس آن مجموعه ای تلویزیونی نیز ساخته شده است.

[3] Birch Creek